

www.KetabFarsi.com

دوستم در جواب او گفته بود:

– متأسفانه دوستان وضع خوبی نداره چون هم مریضه،

هم بی‌پوله وهم بیکاره.

میدونید یاوز آقا پس از شنیدن ماجرای من چه گفته بود:

– اوتا اون کله‌ی پوکو با خودش باین ور وانور میبره باید

بدتر از اینها هم بشه و اش د کون گرفتم راضی نشد. خونه خریدم

نخرید، اثاث منزل بر اش دیدم نپسندید. آخه این مردیکه

احمق آدمه که آدم بر اش کار خیر انجام بده! حالا چشمش کور

دندش نرم بشه و بعد از این پراهنمائی‌های بزرگترها توجه

داشته باشه!..

لطفاً با ما تشریف بیارین

www.KetabFarsi.com

در زیر برف شدیدی که می‌بارید تا نیمه‌های آن کوچه پراز گل راپیش آمد. اما ناگهان از حرکت باز ایستاد.

او پس از مدتی توقف خود را بجلوی دربی که پناهگاهی داشت رسانید و بدودی که از بخاری‌های آن محله بیرون می‌آمد و او را با خود بعالم دیگری می‌برد خیره شد.

بدون تصمیم قبلی چند باردست‌های یخ زده‌اش را مقابل دهانش گرفت تا شاید بدینوسیله گرمی مختصری بآنها بدهد.

او پس از این کار برای او که آمده بود خیره شد. مردی افتان و خیزان بطرف او می‌آمد.

چند بار تصمیم گرفت دل بدریا زده خودش را بمنزل مسکونی‌اش که از آنجا ۱۰-۲۰ قدم بیشتر فاصله نداشت برساند ولی هر بار بیادقیافت عبوس صاحبخانه‌اش می‌افتاد از انجام این کار صرف‌نظر می‌کرد.

این بار نیز مانند دفعات قبل مروری در گفته‌اش که قبلاً آنرا نوشته و از بر کرده بود نمود. او می‌بایست این چنین بسخنان خود شروع می‌کرد.

- از اینکه چند ماه اجاره اطاقم را نداده‌ام شرمندهام.

شما میدانید در این اواخر پیدا کردن کار بمراتب سخت تر از پیدا کردن اطاق خالی است.

تا اینجا را خوب بیان میکرد ولی بقیه گفتارش بهیچ وجه بخاطرش نمی آمد .
با خود گفت :

– خود تو ناراحت نکن شاید صاحبخونه منزل نباشه و تو می تونی مانند سایه ای از توراهر و گذشته خودت را با اطاق مسکونی ات برسانی .

برای چندمین بار سرش را بطرف مردی که باو نزدیک می شد برگردانده با خود گفت :

– بگذارین این آقا هم رد بشه اونوقت من برم .

آنمرد لحظه ای بعد از جلوروی او گذشت .

– بابا صاحبخونه که لولو نیست . اونم مثل همه مردم

آمده . اگرم باهاش روبرو شدم میگم ...

– ولی چیزی بخاطرش نمیرسید .

چطوره صبر کنم تا هوا کاملاً تاریک شده خطر دیده شدنم

بصفر برسه ۱۹

سرش را باردیگر در میان یقه کنش فرو برده در حالیکه

دستهایش را بهم می مالید . بطرف همان قهوه خانه ای که چند لحظه

قبل از آنجا بیرون آمده بود روان شد .

وقتی روی یکی از صندلی های قهوه خانه نشست و بدنش را

بوسیله بخاری بزرگی که در آنجا بود گرم کرد بیاد روزهایی

که در خانه کار می کرد افتاد .

بیادش آمد که زنش چگونه باو میرسید و با حقوقی که او

بزنش میداد چقدر راحت و آسوده زندگی می کرد . زنش هیچ

وقت از او چیزی نخواستند و به هر چه که او برایش می خرید قانع بود .

ولی روزی که از کارخانه اخراج شد زتش نیز بدون خدا حافظی او را ترک کرد .

— آه که ای پول! توجه دل‌هایی که در زندگی مردم بازی نمی کنی .

برای چندمین بار مطالب روزنامه صبح آروز را که بیش از ۱۰ بار آنرا خوانده بود مطالعه کرده نظری به حاشیه روزنامه که مطالبی روی آن نوشته بود انداخت .

بعداً متوجه جدول کلمات متقاطع که خودش حل کرده بود شد. بلی بخوبی یادش بود که با قلم خود کارش سبیل بزرگی برای عکس‌خانمی که در صفحه دوم روزنامه چاپ شده بود کشیده بود . در اولین صفحه روزنامه بحث زیادی مربوط به سرقت چند شب قبل شده و از سارق مجهول‌الهویه آن چیزهایی نوشته شده بود .

این سرقت بزرگ که طی آن ۱۸۷ هزار لیره پول نقد گاو صندوقی بسرقت رفته بود جلب توجه همه را کرده بود . چون بنظر بعید می آمد چند نفر دزد حرفه‌ای بتوانند گاو صندوق بدان عظمت را باز کنند.

او پس از خواندن خبر با خود گفت:

— عجب بی‌شرف‌هایی بودند . راستی با این پولها چه خواهند کرد؟ .

اگر این مقدار پول مال او بود چه می توانست بکند؟
قلم خود نویسنش را از جیب در آورده عدد ۱۸۷ هزار لیره را در گوشه‌ای از روزنامه آنها با خط درشت نوشت .

اومی توانست با ۵۰ - ۶۰ هزار لیره آن خانه‌ای بخرد .
 با ۸-۹ هزار لیره هم می‌توانست خانه‌اش را بفروش کند.
 برای آنکه بدانند کسی متوجه اوست یا نه نظری بمردمی
 که در قهوه‌خانه بودند انداخت و با کمال خوشحالی دریافت
 اصلاً کسی متوجه او نیست و همه به بازی تخته نرد و پوکر مشغولند
 ولی يك نفر از میان همه مشتریان آن قهوه‌خانه متوجه او بود .
 با خود گفت :

— خدا میدونه اون بیچاره هم مثل من گرفتاره و حتماً
 باین پناهنده شده که چند دقیقه دور از قوم و خویش هایش نفسی
 تازه کنه. شاید هم اونیز مانند من منتظر تاریک شدن هواست و
 می‌خواهد پس از تاریکی وارد خانه‌اش شود تا شاید بدین ترتیب
 ازدیدن روی ماء صاحبخانه در امان باشد .

ناگهان بخود آمد با خود گفت :

— بابا ولس کن تو چیکار بکار مردم داری .

دوباره روی روزنامه خم شده گفت :

بدین ترتیب ۱۰۲ هزار لیره پول نقد خواهم داشت .

با پنجاه هزار لیره اش يك مغازه خواربارفروشی بازمی‌کنم .

مردی که از مدتی پیش مواظب او بود همچنان متوجه

کارهای او بود .

— خوب با بقیه‌اش چیکار می‌کنم ؟

اما جوابی برای این سؤال خود نیافته بود که آقای باو

نزدیک شده پرسید :

— ممکنه اجازه بفرمائید روزنامه را بخونم ؟

این شخص کسی جز همان آقای که او را زیر کنترل نگاههای

خود گرفته بود نبود :

– خواهش می‌کنم.

پس ازدادن روزنامه با خودگفت :

– با باولش کن. پولداری هم مصیبتی است. خوب شد که

روزنامه را گرفت!

والا کم مونده بود کار دست خودم بدم .

مدتی بفکر فرو رفت ولی یواش یواش احساس گرسنگی

کرد خواست سیگاری دود کند ولی سیگاری درپاکت سیگاراش

نداشت .

بدون اینکه کسی متوجه اوشود پولهایش را شمرد. بیش

از ۷ لیره نداشت .

پس باین درست نبود که ۱ لیره از خرجی چند روزه اش را

صرف خرید يك پاكٲ سیگار کند. از همه بهتر این است که ۲۵

کروش تو دستگاه خماری که جایزه اش سیگاره بندازم شاید يك

پاکٲ سیگار بدم.

از جایش بلند شد يك سکه ۲۵ کروش در داخل دستگاه

انداخت ولی سیگاری در نیامد این کار را چندین بار تکرار کرد

وسر انجام متوجه شده ۵ لیره از ۷ لیره اش را بابت قمار باخته است!

بجای اولش برگشته دستور آوردن يك بطر لیموناد داد.

خدا میدونه این چندمین لیمونادی بود که آنروز بجای غذا

می خورد و فکر می کرد بالیموناد می شه شکم را سیر کرد وقتی

در بطری را باز کرد زیر طشٲك آنرا بدقت بررسی نمود ولی

جایزه ای با او اصابت نکرده بود. چند بلیط بخت آزمائی مربوط

بچند هفته قبل را از جیبش در آورده با خود گفت :

– اگر این رقم اونجا بود حال امن کلی پولدار بودم و فکر

نمی کردم تا آخر برج با ۲ لیره چطوری گذرون خواهم کرد.

بلیطها را با عصبانیت پاره کرده زیر میز ریخت .
 اگر می توانست کاری با حقوق حداقل ۵۰۰ لیره پیدا کند .
 آنوقت زنش بخانه برمی گشت ، صاحب خانه اش مثل سابق سلام
 او را می گرفت و بالاخره زندگی اش از سر رونقی می یافت فقط
 کافی بود که او کاری پیدا می کرد .
 لیموناد دیگری خواست .
 ولی این بار هم جایزه بزرگ نصیب او نشده بود . با خود
 گفت :

- دیگه حوصله ام سر رفته بهتره ۱ کیلونون بگیرم و بخونه
 برم . اگر صاحب خونه درووا کرد ازش عذرخواهی کرده می کم :
 - خیلی معذرت می خوام که اجاره تان را ...
 در اینموقع صدائی او را بخود آورد .
 - ممکنه با ماتشریف بیارین ؟

وقتی سر بلند کرد مردی را که چند لحظه پیش در میز
 رو بروی او نشسته بود شناخت ولی دونفر از همرا هانش را اصلاً
 نشناخت و بدون اینکه بپرسد او باید با آنها بکجا برود با امید
 اینکه شاید کاری برایش پیدا شده است از قهوه خانه خارج
 شد .

فردای آنروز عکس های مختلف او در صفحات اول روزنامه ها
 بچاپ رسید و این خبر در زیر آن نوشته شده بود :
 و دیروز سارق مجهول الهویه ای که موفق شده بود گاوصندوق
 شرکت فلان را شکسته مبلغ ۱۸۷ هزار لیره پول نقد آنرا بسرقت
 ببرد در حالیکه پولهایش را برای خرید انواع و اقسام مایحتاجش
 روی روزنامه ای قسمت می کرد توسط پلیس دستگیر شد . او در

نظر داشت با ۶۰ هزار لیره این پول خانه با ۱۰ هزار لیره آن
تزئینات منزل خریده با پنجاه هزار لیره اش مغازه خوار بار
فروشی باز کند.

اما در تمام عکس‌ها بخوبی شادی درونی او که از دست
صاحبخانه رها شده و بزندان افتاده بود مشاهده می‌شود.

آزادی سرفه

www.KetabFarsi.com

قاضی پس از جابجا کردن عینکش از او پرسید:

– چرا میخواهید زنتانرا طلاق دهید؟

شاکبی پس از پوشاندن یارگی آستین‌هایش گفت:

– قربان! من میخواوم ز نمود بخاطر سرفه کردن طلاق بدم.

قاضی که تا آنروز با چنین دلیل و برهانی برخورد نکرده

بود متعجبانه پرسید:

– لطفاً بیشتر توضیح بدین...

– قربان فقط بخاطر سرفه کردن. منو وزنم بیست سال

تمام است که باهم زندگی میکنیم ولی خداوند در طول این مدت

فرزندی بما عنایت نفرموده است. من از این لحاظ شکایتی ندارم

و فکر میکنم سرنوشت من چنین بوده است. ولی زنم یکدم از

ملامت و سرزنش غفلت نمیکند و هر روز صد بار این جملات را

تحویل من میدهد.

– خدا میدونه تو اون دوره جوونی چه غلط‌ها کردی

که حالا بچه‌دار نمیشی.

— اصلاً منوبگو که بامرد عقیمی مثل تو، ازدواج کرده و خودمو بدبخت کردم البته بامراجعه بدکتر باوثابت کردم که عیب از اوست ولی او هرگز حاضر نشد نزد دکتری رفته خودرا معالجه کند. حتی وقتی در این مورد اصرار میکنم عصبانی شده می که :

— تمام دکترها دروغ میگن من از اون زنها نیستم که بدنمو بدکترها نشون بدم .

مادر من چند سال پیش دوقلو زائید و پدرم هم یکی از فرزندان چهارقلوی پدرش بود. در اینصورت من نمیتونم عقیم باشم و اون گواهی روهم خدامیدونه بچه دوز و کلکی و از چه نوع دکتری گرفتی .

من ۱۷ سال تمام باناسازگاری زخم ساخته و دم نزدم ولی از سه سال پیش شروع بیبانه گیری کرده سرفه کردن منو توخونه قدغن کرد و عقیده داره :

— وقتی تو سرفه میکنی من ناراحتی عصبی میگیرم .
هرچه میگم :

— عزیزم باور کن که سرفه کردن دست خودم نیست
زیر بار نرفته میکه :

— تو سرفه کردنو بصورت آهنگی درآوردی آها . . .
او هو . . . آه . . . او هاهاها . . . آخه پدر آمرزیده اینکه سرفه کردن نیست این یکنوع تصنیف جازه . اگر یکدفعه دیگه سرفه کنی از این خونه میذارم میرم .

— قربان من چطوری میتونم خودمو کنترل کرده از سرفه هایم جلو گیری کنم . باور بفرمائید آنقدر از این لحاظ ناراحتم که خدامیدونه . شما خوب میدونید که سرفه کردن شبیه

حرف زدن، گزیه کردن و خندیدن که چیزهای ارادی هستند نیست مخصوصاً سرفه‌های من که یکنفر کارمند دون پایه هستم و سیکار ارزان قیمت میکشم .

هنوز اولین اوهورا نگفته زخم مثل عزرائیل بالاسرم میاد و فریاد میزنه:

– سرفه تو بده تو... سرفه تو بده تو.

ومن ناچارمیشم این کاروبکنم ولی دریک آن چشمهام از کاسه بیرون آمده رگهای گردنم بیرون میزنند و برای اینکه خفه نشم بزحمت خودمو بخارج از منزل رسانده بسرفه کردنم ادامه میدهم .

وقتی بخونه برمیکردم زخم مرا مخاطب قرار داده میگه:

– دیگه از این کارها نکنیها...

– چشم خانم ولی...

– ولی نداره تو سرفه کردنو برای خودت سرگرمی درست کرده و گاهی که بیکاری سرفه های جورواجور از گلوت بیرون میدی .

تا سال قبل چیزی نمی گفتم و سرفه های خشک و کشدارمو تو قهوه خونه سر کوجه مون بیرون میدادم حتی شاگرد قهوه چی هم شاهده. هر وقت من بقهوه خونه میرم او پس از گذاشتن يك دونه چائی میگه:

– داداش جون هر چه قدر دلت میخواد سرفه کن. اونقدر

سرفه کن که آرزوئی بدلت نمونه. من میدونم زن بد یعنی چه. بدون رودرباسی سرفه کن.

تا اینکه روزی از روزها زخم مرا درست موقعی که جلوی پنجره قهوه خونه ایستاده و سرفه های جانانه ای میکردم دستگیر

کرده فرمان داد :

- سرفه تو بده تو...

و شاگرد قهوه چپی بدادم رسیده گفت:

- خانم اینجا که خونه شما نیست بگذارین هرچقدر که

دلش میخواد سرفه کنه. آنگاه روبمن که از شدت سرفه کردن ریه میرفتم کرده گفت:

- داداش سرفه کن. زخم گفت :

- سرفه تو بده.

سرفه کن .

- گفتم سرفه تو بده تو .

- هر قدر تلاش کردم تا بلکه بتوانم بادت و آستین کتم

جلوی سرفه ام را بگیرم ممکن نشد که نشد.

از آنروز بیعد دیگر جرأت نکردم بآن قهوه خانه بروم

و برای سرفه کردن پارک عمومی شهر را انتخاب کردم. ولی

حملات ناگهانی زخم مرا از پارک هم راند.

تصور نمیکنم شما تا بحال مجبور شده باشید سرفه تا نرا

تو بدهید والا بدرد دل من بیشتر متوجه میشدید. زخم آنقدر مرا

تعقیب میکرد و مانع سرفه کردنم میشد که در غیاب او هم میترسیدم

سرفه کنم .

تا اینکه هفته گذشته ناگهان سرفه شدیدی سرمیزگرم

عارضه شد. فوراً بادودست دهانم را گرفتم. دریک آن چشمهایم

سرخ سرخ شده رگهای گسردنم بیرون زده صورتم کبود کبود

شد. دوستانم که متوجه حالت غیر عادی من شده بودند فوراً

خودشانرا بمن رسانیدند.

- عباس آقا چی شده؟

- نکنه قلم خود نویسو قورت داده باشی.

- شاید چوب سیگار شو.

- آب بیارین .

- دکتر خبر کنید .

- پشتشو بمالید .

- آقای رئیس رو خبر کنید.

آقای رئیس وقتی وارد شدند دستور دادند ماساژ قلبی بدهند.

ولی این کار هم فایده‌ای نداشت. یکی از دوستانم گفت:

- اگر موفق بشیم دستهاشو از جلوی دهنش کنار بکشیم حالش

خوب میشه.

- عباس آقا...

- بچه‌ها دکتر و خبر کنید بابا هه داره از دست میره.

- تنفس کنید.

- آب بیارین .

وقتی آقای رئیس بزحمت دستهاشو از جلوی دهنم کنار

کشید بدون اراده تف بزرگی بصورت مبارکشان انداخته سپس

یک ربع تمام سرفه کردم.

وقتی سر حال آمدم بچه‌های اداره مون پرسیدند:

- خدا بدنده چت بود ؟

- هیچی منکه چیزیم نبود.

آقای رئیس باناراحتی گفت :

- من تا بحال خالی کردن گاز معده اونم با این روش جدید

را اصلاً بعمرم ندیده بودم. این موضوع گذشت تا اینکه دیشب علی آقا

و دو تا دخترش برای صرف شام بخانه ما آمدند. پس از مدتی گفتگو

صحبتمان بسیار است و احزاب کشید. و چون منو و علی آقا طرفدار

حزبهای مختلفی بودیم بحث ما بدر از ازا کشید. در این موقع این سرفه لعنتی عارض شد. فوراً دستهامو جلوی دهنم گرفتم. چشمهام سرخ سرخ شده رگهای گردنم بیرون زد و کم مانده بود بترکم. علی آقا بانا راحت گفت:

- منکه چیزی نگفتم چرا ناراحت شدی؟ ..

من بدون اینکه جوابی بدهم طول و عرض اطاق را پائین وبالا میرفتم علی آقا گفت:

- عباس آقا جون...

زنم که متوجه ماجرا شده بود فریاد زد:

- بده تو... بده تو والا...

علی آقا با تلاش گفت:

- عباس آقا جون غلط کردم اگر حرفی زدم. حاضرم حرفمو

پس بگیرم.

من کبود کبود شده بودم. علی آقا ادامه داد:

- داداش خیلی ازت معذرت میخواهم.

زنم گفت:

- بده تو... بده تو...

علی آقا و دخترهاش پیا خاستند. من برای جلوگیری از هر نوع رسوائی سرفه ام را تودادم ولی خیلی باید بیخشید سرفه ام از جای دیگرم تخلیه شد. اونم جلو اون دودختر ۱۷-۱۸ ساله علی آقا ...

در این موقع عباس آقا دستهایش را جلوی دهانش برده همان حالات قبلی باو دست داد. قاضی بانا راحت فریاد زد:
- سرفه کن... سرفه کن.

زن عباس آقا گفت :

- بده تو... بده تو والا.

قاضی گفت :

- سرفه کن... سرفه کن.

منشی جلسه فوراً خودش را پیش عباس آقا رسانده دستهایش

را کنار زد. قاضی گفت :

- سرفه کن... نترس سرفه کن.

- بده تو... بده تو والا.

- سرفه کن... هر قدر دلت میخواد سرفه کن چون من

رای دادم که زنتو طلاق بدی.

عباس آقا ۲۰ دقیقه تمام سرفه کرد در حالیکه صدای زنش

که میگفت:

- بده تو... بده تو والا.

بگوش میرسید!

بدبختی من از آنروزی شروع شد که یهو متوجه جوش بزرگی که رودماغم پیدا شده بود شدم .

جوش مذکور چون وکلاء مجلس در اندک مدت بزرگ و بزرگتر شد تا آنکه زخم گفت :

– عزیزم این جوش چرکی ترا خیلی بدریخت کرده
حتماً امروز سری بدکتر بزن .

– اما عزیزم در این دوره و زمونه مراجعه بدکتر کار
خطرناکی است .

آنروز بهرنحوی بود زخم را راضی کردم ولی بعد از ۱۵
روز که متوجه شدم اصلاً نمی‌توانم نفس بکشم، بهمراه زخم نزد
دکتری رفتیم .

آقای دکتر پس از معاینه مفصلی که از من بعمل آورد گفت :
– شما باید در یکی از بیمارستانها بستری شوید تا مقدمات
عمل جراحی شما را آماده کنیم .

رو بزنم کرده گفتم :
– بفرمائید دیدی من درست می‌گفتم که مراجعه بدکترها

کار خطرناکی است .

- خوب چه مانعی داره؟ بیمارستانها را برای منو و تو درست کرده اند. اگر قرار بود هیچ کسی تو بیمارستان بستری نشه که بیمارستان درست نمی کردند .

- خیلی خوب ۱۵ روز بعد می فهمی که من چی می گفتم. بعد از بستری شدنم در آن بیمارستان، دکتر مرپوطه چند روزی دماغ خوش تراش مرا بهر طرفی که دلخواهش بود گردانده انواع و اقسام لوله های لاستیکی و شیشه ای در آن فرو برد ولی با کمال تأسف متوجه شد که از این کارها نتیجه ای عایدش نمی شه لذا روبمن کرد و گفت :

- اصلاً این دماغ بدرد خور نیست، ما باید دماغ شما را عوض کنیم .

عصر آنروز روبزنم کرده گفتم :

- دیدی چه خاکی بسرم شد؟ دکتر می خواد دماغ قلمی منو بادماغ دیگری عوض کنه .

من می دونستم که در این دوره وزمونه مراجعه بدکتر کار خطرناکی است ولی کسی نبود که بحرفهام گوش بده . زنم با خونسردی گفت :

- خوب عوض می کنند که بکنند مگر چه مانعی داره؟

- باشه مانعی نداره ولی بعداً می فهمی که من چی می -

گفتم ! .

چند روز بعد آقای دکتر ضمن نشان دادن دماغی که بی - شباهت بخرطوم فیل نبود پرسید :

- خوب نظرتون راجع باین دماغ چیه ؟

- دماغ را درست گرفته پس از مدتی سبک و سنگین کردن

گفتم :

– ولی قربان تصور می‌کنم اگر این دماغ را بجای دماغ قلمی من کار بگذارین من قدرت دیدمو بعلت بزرگی اون از دست بدم وهیچ‌جا را نبینم.

– نیمساعت بعددکتر دفاع بسیار کوچکی را با خود آورده گفت :

– ببین داداش غیر از اون دماغ این دماغ دگمه‌ای را هم داریم ولی اگر از من می‌شنوی موافقت کن اون دماغ بزرگه را کار بگذاریم چون در آن صورت زودتر از همه بوی خوش گلها را حس می‌کنی .

– اگر اینطوره يك دونه دماغ سگ کار بگذارین که در پیدا کردن دزدهای این مملکت هم دست کمی از سگهای پلیس نداشته باشم .

– بسیار خوب از خیر اون گذشتیم حالانظرت راجع باین دماغ دگمه‌ای چیه ؟

– باشه این لااقل بدماغ شبیه. همین دماغ را کار بگذارید. – البته اگر م راضی نمی‌شدی دماغ دیگری نداشتم .۱. فردای آنروز دماغ نازنین منو بعلت پر شدن جمبه کیلومتر شمارش در آورده آن دماغ دگمه‌ای را پیوند زدند.

وقتی تو آئینه نگاه کردم خودمون شناختم چون با آن دماغ پیوندی بهر چیز شبیه بودم جز بخودم .

هر وقت دکتری باطاق من می‌آمد با خوشحالی می‌گفت: – واقعاً عالی شده. اصلاً هیچ معلوم نیست که این دماغ اصلی تونیست .

چند روز بعد صداهای عجیب و غریبی تو گوشهام شنیدم . موضوع را بادکتر در میان گذاشتم. دکتر پس از چند بار بالاخره

تصمیم نهائی اش را که عمل گوشهای من بود با اطلاع رسانیده
دو گوش را که با خود آورده بود در طرفین صورتم قرار داده
گفت :

- این گوشها هم مثل دماغ پیوندی خیلی بهت میاد .
انشالله فردا عمل می کنم .

وقتی بهوش آمدم و گوشهامو تو آئینه نگاه کردم دیدم یکی
از آنها از دیگری بزرگتره چند ساعتی بتصور اینکه ممکن است
حالم خوب نباشد و اندازهها را خوب نبینم صدامو در نیآوردم
اما پس از آن مدت طاقت نیآورده از بیماری که هم اطاقی ام
بود پرسیدم :

- من فکر می کنم یکی از گوشهام از اون یکی کمی بزرگتره
آیا من اشتباه می کنم یا همین طوره .

- نه تو اشتباه نمی کنی چون یکی از گوشهات مال یه
بچه است و یکی دیگرش مال یک آدم بزرگ و معمولیست .

- فوراً پیش دکتر رفته موضوع را با او در میان گذاشتم .
با تعجب گفت :

- ولی باور نمی کنم .

- قربان می تونید معاینه کنید . دکتر پس از معاینه گفت :

- حق باشماست ولی تقصیر کار اصلی ، دستیارانم هستند که

بدون توجه هر چه دم دستشان میاد بمن میدهند و من هم بدون
نگاه کردن آنها را کار می گذارم .

- خدا را شکر که بجای گوش بچه نوزاد گوش خری را

بمن پیوند نزد دید .

- ولی شما از این جهت ناراحت نباشید چون این گوشها

کاملاً بهتون میاد .

- ولی دکتر چون من از این بابت خیلی ناراحتم.

- ناراحت نباش انشاالله یه کاری برایش می‌کنیم.

چند روز بعد در چشمهام ناراحتی عجیبی حس کردم و پس از آمدن گل‌مژه‌ای روی یکی از آنها دیگر دنیا در نظرم تیره و تار گردید. این بار دکتر چشم مرا دقیقاً مورد معاینه قرار داده گفت:

- باید این چشم‌ها را عوض کنیم.

- الهی زن ذلیل شوی و جز جیگر بزنی که منو تحویل این
سلاخ‌ها دادی.

زنم گفت:

- باشه آقای دکتر هر طوری صلاح میدونید عمل کنید.
راستش دیگه از چشمهای آبی شوهرم خوشم نمی‌آد و اگر بجای
چشمهای او چشمهای میشی کار بگذارید يك دنیا ممنونتان
می‌شم.

- حتماً این کار را می‌کنم چون تو مطمئنم غیر از يك جفت
چشم میشی چشم دیگری ندارم.

دکتر از من پرسید:

- خوب نظر شما چیه:

نظر من بی نظری است با وجود این شما عمل بفرمائید.
وقتی پس از چند روز قادر شدم تو آئینه نگاه کنم خدا را
صدبار شکر کردم که چشمهایم را مثل گوشه‌های عوضی نینداخته‌اند
چه ممکن بود هر چیز را بعد از عمل با دورنگ مختلف ببینم!
يك هفته بعد درد شدیدی در ناحیه سراسر احساس کرده متوجه
شدم یکی از گوشه‌هایم بطرز عجیبی بزرگ شده یواش به‌شانه
راستم تکیه می‌دهد. دیگر اون دماغ دگمه‌ای بوئی نمی‌شنید و